

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش

دکتر سید علی محمد سجادی*

چکیده

هدف غایی عارف از تحمّل ریاضت‌ها و طیّ سلوک، رسیدن به یقین است که آن را به نام‌ها و عنوان‌های دیگر نیز خوانده‌اند اما یقین را نه با نام کار است و نه با عنوان؛ باید دریافت و چشید و فهمید.

یقین؛ به قلب اطمینان، به دل آرامش، به جان قرار و به زندگی، امید می‌بخشد و مرگ را دروازه‌ای به سوی آرزوها می‌سازد. جهان آخرت را نزدیک و حبّ نفس را از ساحت انسانی به دور می‌دارد. نقطهٔ مقابل آن وسوسه و تردید است و سیر آن برخلاف یقین.

مولانا، دستیابی به یقین و رهایی از تردید را موكول به هدایت خداوند و خواست واقعی سالک می‌داند و غرض از سرودن و ارائهٔ مثنوی معنوی را وصول بدان سرمنزل می‌انگارد. نگاهی به تلاش‌های مولانا در این جهت، سرلوحهٔ کار این مقاله است که به جای پرداختن به تعاریف و نظرات گوناگون و اغلب تکراری، می‌کوشد که از بیان شیوا و عاشقانهٔ پیر بلخ یاری جوید. تا چه قبول افتد.

کلید واژه

یقین - وصول - وسوسه.

* استاد زبان و ادبیات فارسی دانش‌گاه شهید بهشتی تهران.

گویند کسان بهشت با حور خوش است من می‌گویم که باغ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسبیّه^۵ بدار کاواز دهل شنیدن از دور خوش است
(رباعیات خیام، ص ۸۱)

نخستین عبارت از مقدمه منثور مولانا بر دفتر اول مثنوی چنین است: "هذا کتاب المثنوی وَ هُوَ أُصُولُ أُصُولِ الدِّینِ فِی کَشْفِ أَسْرَارِ الوُصُولِ وَ الیقین" و این یقین که غایت نهایی عرفان و مقصود و منظور والای بزرگ‌ترین منظومه عرفانی ایران و اسلام است، با چشم‌پوشی از انواع تعاریف و مراتب آن، چیزی نیست مگر "اطمینان قلب" که دستیابی بدان جز به هدایت خداوندی ممکن نیست (میبدی: ۱۳۳۹، ج ۱، ۷۱۹) و عباراتی چون "لَوْ کَشَفَ الغطاءَ ما زِدَدْتُ یقیناً" - اگر پرده برخیزد در یقینم افزوده نگردد، که برخی آن را حدیث و فرموده مولی علی - ع - (شهیدی، ۱۳۷۳: ج ۸، ۲۹۴) و بعضی آن را منسوب به عامر بن عبدالقیس (میبدی، ۱۳۳۹: ج ۱، ۵۸) دانسته‌اند،^۱ حکایت از رهایی به اوج اعتلای این قله رفیع دارد. نقطه مقابل یقین، وسواس یا وسوسه است که به معنی خارخار، دودلی، سرگردانی و بداندیشی و غالباً نوعی القاء شیطانی است که راه دل را بر عرصه دورپهنای عدم می‌بندد و حجاب وصول بدان منزل عالی می‌گردد. به هر میزان که راه بر این رهن بسته و عزم سالک بر رسیدن بدان مقام افزوده و جزم شود، هدایت و عنایت الهی از طریق فراست و الهام و دست‌گیری و نیز به مدد نفس گرم اولیای ربّانی در لباس کرامت به رهرو جست‌وجوگر ارزانی می‌شود. به هر حال، کوشش، موقوف کشش و لذت ادراک، وابسته به چشش است که "مَنْ لَمْ یذُقْ لَمْ یدر"^۲:

"رحمت خدا باید تا بنده از اشکال بیرون آید. ای بسا کسان که به قیل و قال مشغول نشدند و گوش و هوش به استماع کلام کاملان داشتند از همه شبیهت و اشکال خلاص یافتند الا قومی را غرض آن نیست که از اشکال بیرون آیند، غرض آن است تا ذوق گفت‌وگو که به آن خو کرده‌اند [افزون شود]. غرض ایشان ذوق شطرنج‌بازی سؤال و جواب است چنان‌که گرگینی که خود را می‌خارد، غرض او از خاریدن، آن نیست که "گر" زایل شود و صحت یابد الا غرض او خوشی گر خاریدن است نه خوشی صحت (مولوی، ۱۳۶۵: ۵۵)

نسیم صباى رحمت از هر سو و به صور گوناگون وزیدن گیرد تا هر کس، فراخور حال و مقام خویش از آن تأثیر پذیرد: "إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا" (فروزان فر، ۱۳۸۷: ۹۱)

رحمت بی حد روانه هر زمان خفته‌اید از درک آن ای مردمان
(مولوی، ۱۳۷۴: ۴/۳۳۰۴)

برخی را که روی دل به سوی خویشتن است و ادعای ما و من، روز روشن را شب تار انگارند و عقل خود را در همه جا بر کار؛ نه آنان را سودای شدن و رفتن است و نه یارای از پای نشستن، نه راه کمال پویند و نه غبار تردید از دل فروشویند، معجز بینند و انکار ورزند، قیاسک‌های ناصواب را برهان دانند و بر عالم وحی رجحان نهند، اگر موسی گرد از دریا برآرد و چشمه از سنگ جاری سازد و سرگشتگان را "مَنْ و سلوی" فراهم آورد، اندیشهٔ فرعونى‌شان بر انکار اصرار ورزد و آن همه را با معیار جادو برسجد، اما آن را که دل از مکر شیطانی و وسوسهٔ نفسانی تهی است، نه کرامت جوید و نه راه عناد پوید و نه معجز طلبد. او را از دل به دل راهی است و دیده در انتظار نگاهی:

چون ابوبکر از محمد برد بو گفت: "هَذَا لَيْسَ وَجْهَ كَاذِبٍ
چون نبی بوجهل از اصحاب درد دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت
و آن که او جاهل بُد از دردش بعید چنبد بنمودند و او آن را ندید
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۰۶۳-۲۰۶۴-۱/۲۰۵۹)

درد آشنا، دعوی دوست را عین معنی داند و دعوت او را راهی به سر منزل اعتماد شناسد. در این وادی، نه از غول گمراهی خبری و نه از خار خار تباهی اثری است، قول رسول را مصدق و مسلم انگارد و تشویش خاطر را بیهوده پندارد. به گم کرده کالایی ماند که به هر جا و هر کس که رسد از آن نشانی جوید و تا به مقصود مطلوب نرسد، دست از طلب ندارد:

پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود آن ز هر که بشنود موقن بود
چون که خود را پیش او یابد فقط چون بود شک؟ چون کند خود را غلط؟
(مولوی، ۱۳۷۴: ۹۲ - ۲/۳۵۹۱)

یقین آبی است جان‌بخش و آیا از خرد به دور نیست که چون تشنه بر لب چشمه فراز آید نخست حجت بجوید که براستی این آب است یا جنسی دیگر! صدای مهرآمیز مادر کافی است که کودک گرسنه را به پستان پرشیر رهنمون شود و بس کودکانه می‌نماید که طفل گرسنه پیش از آن که به سینهٔ مادر چنگ زند، دلیل و برهانی بر اثبات

شیر بودن و چند و چون آن بطلبد و آیا پیامبر از چشمهٔ پرآب و ولیّ مطلق از مادر
مهربان کمترند؟!

دل دل هر امتی کز حق مزه است	روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
زان که جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب	از زبان حق شنود "انّی قریب"

(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۶۰۱ - ۲/۳۵۹۸)

گروهی را خرد هست و دانش هست و اندیشه و گرمی گفتار هست، اما درد
نیست! عقل، گمراه است و دانش در چاه، سینه باید پر ز عشق و درد و دود؛ ندیدی که:
درد مریم را به خرمائین کشید؟

این امانت در دل و دل حامله است	این نصیحت‌ها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید، درد کودک را رهی است
آن که او بی‌درد باشد رهن است	زان که بی‌دردی انال‌الحق گفتن است

(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۱ - ۱/۳۵۱۹)

"یقین" سیمرغ قاف‌نشین و مطلوب همّت‌های بلند آسمانی است و آن کس که
در این عرصه، مگس‌وار جولان می‌دهد، عرض خود می‌برد و زحمت ما می‌دارد:

تو به هر حالی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است	این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست	این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب هم‌چون مبشر در صیاح	می‌زند نعره که می‌آید صباح

(مولوی، ۱۳۷۴: ۱۴۴۴ - ۳/۱۴۳۷)

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان	پر مردم همّت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جفدی و میل او به شاه	او سر باز است منگر در کلاه
آدمی بر قدّ یک طشت خمیر	برف‌زود از آسمان و از ائیر

(مولوی، ۱۳۷۴: ۱۳۸ - ۶/۱۳۴)

آنان که سلاح علم تقلیدی و حیل‌های دنیوی به کف دارند، در پی آنند که خصم
را هراسان و کار را بر خود آسان کنند، غافل از آن‌که این تیر بی‌پیکان، تیرانداز را
ترساند و حریف را نه‌راساند:

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید ذول
 چون که یک لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می طلب رب المین
 چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
 (مولوی، ۱۳۷۴: ۷۴ - ۱/۳۱۷۲)

اینان را حکایت آن عرب بادیه نشین بس که دو جوال انباشته بر پشت شتری نهاده بود و خود آسوده برفراز بار نشسته و ره می پیمود. پیاده ای زبان آور او را دید و گفت: «رو تا راه را به حدیث کوتاه کنیم.» پس از چندی، عرب را مخاطب ساخت که که ای و از کجا می آیی و آمدنت بهر چه بود؟ گفت: «مردی ره گذارم و به بند عیال گرفتار. اشتر را بر پشت بار است و مرا در دل اندیشه یار!»

گفت: اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی، نه قوت مردم است

مرد به شگفت آمد که چرا در یکی مایه نان و جان است و در دیگری ریگ بیابان؟ پاسخ شنید تا موازنه میان دو لنگه بار برقرار باشد. گفت: «چه خوب بود گندم را دو بهره سازی، نیمی را در یک جوال و نیمی را در دیگری ریزی تا هماهنگی برقرار و شتر سبکبار و راه بر هر دو هموار گردد.» اعرابی از شنیدن این پیشنهاد به وجد آمد و او را ستایش ها کرد و از حیرت گفت: «وه چه رای صوابی! برآ و آسوده بنشین و خوش سخن بران»:

باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه ای از حال خود هم شرح کن
 این چنین عقل و کفایت که تو راست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
 گفت: این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
 گفت: اشتر چند داری چند گاو؟ / گفت: نه این و نه آن، ما را مکاو
 گفت: رخت چیست باری در دکان؟ / گفت: ما را کودکان و کو مکان؟

اعرابی به پرسش ها ادامه داد که از مال دنیا هیچ اندوخته ای و وام مسلمانی توخته؟ و پاسخ شنید که آه در بساط ندارم و نان شب در بساط!:

پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی می دهد آن جا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر

اعرابی از این نکته ها به خشم آمد و گفت: «آموخته های شوم است و خود هم چون بوم، از من کناره گیر مبدا نحوست تو دامان مرا در گیر!»

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیل ه های مرده ریگ
 احمقیم بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است

آری:

حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک حکمت دینی پرد فوق فلک
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲/ ۳۱۷۶ به بعد)

و راستی را ظنّی که به علم و علمی که به یقین نینجامد به چه کار آید؟

برخی خدای را با دلیل می‌جویند، درست چون آن که آفتاب را به شمع جوید.
اینان بیش از آن که بشنوند و خاموشی گزینند، به سخن دل خوش می‌دارند اما جمعی
آیینۀ دل را صافی کنند تا فروغ تابناک حق در آن منعکس شود و اگر غرض گرمی و
نور است و شور و شعور، این راهی به مراتب کوتاه‌تر است و دل خواه‌تر:

آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز، برجه، کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه گویدت ای کور، از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ عین جستن کوریش دارد بلاغ
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۱ - ۳/۲۷۱۹)

مولانا بر آن باور است که احاطه بر رازهای نهانی و کشف حقایق جهانی که
موجب و موجد یقین است و آرامش روح و آسایش تن و نیک‌بختی دوج جهانی را به هم‌راه
دارد، از طریق بحث و فحص فلسفی و ردّ و ایراد و تجربه و خطا هرگز میسر نخواهد شد:

پشه کی داند که این باغ از کی است کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندز چوب زاید سست حال کی بدانند چوب را وقت نهال؟
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۲ - ۲/۳۳۲۱)

علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی‌باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۸ - ۲/۳۳۲۷)

ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوران‌دیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مولوی، ۱۳۷۴: ۳۲ - ۲/۳۳۳۱)

دست حق تواند که آدمی را از ورطۀ وسواس که مایۀ هلاک انسان است، وارهاند.
کنعان گمان می‌برد ستیغ کوه‌ها او را از تیغ امواج توفان خیز نجات می‌بخشد، نصیحت
پدر نشنید و عاقبتش شنیدی. سرگشته را دست گیرند و کودک را به حال خود نگذارند
پس:

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی الله "گو که الهم کفی"
(مولوی، ۱۳۷۴: ۸ - ۴/۱۴۰۷)

آن که در کشتی یقین نشست و از توفان چند و چون جست، دست در دامان عصمت حق دارد و عنان عناصر طبیعت در کف:

آن گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر مرورا فرمان برد خورشید و ابر
(مولوی، ۱۳۷۴: ۵۸ - ۱/۳۰۰۴)

ندیدی که خورشید از کنار غار اصحاب کهف ره برمی تافت و به دیگر سو می‌شتافت: آنان را فرمان رسید که در این غار غیرت روید در ظلّ عنایت، در کَنف ولایت، در عالم حمایت. الله تعالی شما را در پردهٔ عصمت نگه دارد و لباس رحمت بپوشاند و در کَنف عزّت جای دهد. کسی که انوار اسرار ازل به باطن وی روی نهد، انوار آفتاب صورت چه زهرهٔ آن دارد که شعاع خود بر وی افکند! (میبدی: ۱۳۳۹، ج ۵، ۶۷۰)
این پردگیان حضرت حق در میان مردمند و از دیده‌های آنان گُمند، به کار دنیا مشغولند و از اعمال عبادی و یاد خداوند دمی غافل نیستند، خدای عهده‌دار کار آن‌هاست. بیدارند و خفته: بیدار و درکار و خفته بی‌خبر از یار و دیار!

می‌رود این هر دو کار از اولیا بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات گه باشد ز هر دو بی‌خبر
(مولوی، ۱۳۷۴: ۹۱ - ۱/۳۱۹۰)

صاحب یقین بر این باور است که:

گر من در این سرای نبینم در آن سرای امروز جای خویش چه باید بصر مرا
(ناصر خسرو، ۱۳۳۹: ۷)

چون بنده بخواهد و خدای را به مدد طلبد و در هوا بر خود فروبندد، اندک اندک حجاب نفسانی از پیش چشم به یک سو شود، انوار و اسرار غیب رخ نماید؛ آدمی از ملک پُرآن شود و آن چه اندر وهم ناید آن شود. نمونه و نموداری از این ره یافتگان "حارثه" و در مثنوی "زید بن حارثه" است که پیامبر بدو فرمود: «چگونه‌ای و چگونه صبح کردی؟» پاسخ داد: «أصَبَحْتُ مؤمِنًا ای موقِنًا - صبح کردم مؤمن و موقِن؛ صاحب ایمان و واجد یقین و ایقان» و البته این ادعایی بزرگ و دور از انتظار می‌نمود. از این رو با شگفتی رسول خدا مواجه شد که دعوی را حجت و برهان باید و ایمان را دلیل و نشان "کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟".

زید به جای آن که دلیلی خاص ارائه کند از آن چه به مدد الطاف حق یافته است، بازمی‌گوید که از دنیا کناره گرفتم دنیایی که با عشوه‌های پرفریب خود هر دم از گوشه‌ای سر برمی‌آورد که اینک زر و زیور، نام و کام، جوانی و شادمانی، حال و مقام، شهرت و آبرو و وای از این وسواس خناس که: "در ار بندی ز روزن سر برآرد" و من از او چنان

بر کران شدم که سنگ و زر و کلوخ و نقره‌ام یک‌سان می‌نمود و راستی را که "چه فریبنده که این درم و دینار است" و برخاستن از سر آن دشوارتر از رفتن بر سر دار، اما این‌ها هیچ‌کدام ریاضت نیست؛ این‌ها وظیفه‌ی سالک است. ریاضت، راه خواب بر کاروان خیال بستن و شب همه شب به یاد او بیدار ماندن و تشنه بر کنار فرات مردن است. آری؛ رنج‌ها بردم و خون‌ها خوردم و آن‌چه مرا پاداش دادند بینش است و آگاهی. من هر چیز را چنان که هست می‌بینم و دیگران را یا چشم نیست و اگر هست، دیده‌ی جهان‌بین است، اما مرا دیده‌ی "جان‌بین" داده‌اند. دیگران را افق دید از نوک بینی و سایه‌ی انگشتان درنگ‌زد، سر بر پشت پای دارند و اگر سر برگیرند، جز آسمان نبینند؛ اما من جای‌گاه خدای را می‌بینم. آنان خانه بینند و من خانه‌ی خدای؛ اسرار را از بهر من به صحرا افکنده‌اند. یکی را که امروز هیچ نیست، می‌بینم که بهشت را به یک نگاه سودا می‌کند و آن دگر را که بساط عیش و نوش در این جهان گسترده است، می‌بینم که کوس رسوایش را بر سر بازار می‌زنند. یکی از عقل می‌لافتد و یکی طامات می‌بافتد و مرا هم‌اکنون و در این‌جا نموده‌اند که آن را به بیابان جنون باید برد و دیگری را به بازار خرافات رهنمون باید گشت. من از زمان بی‌زمانی و مکان لامکانی می‌گویم و جهت را در بی‌جهتی می‌جویم "مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ" (فروزان فر، ۱۳۸۷: ۸۹) خدای توانا اکنون در آیینة دل منعکس شده و پرتو این نور، سرآپرده وجود را در کارگاه نیستی برافراشته است «هجویری، (۱۳۸۲)، ۲۹، با تصرف»:

آن‌چه بینی دلت همان خواهد	و آن‌چه خواهد دلت همان بینی (هاتف اصفهانی، ۱۳۶۸: ۲۰)
آن صفای آیینہ لاشک دل است	کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
صورت بی‌صورت بی‌حدّ غیب	ز آیینة دل دارد آن موسی به جیب
گرچه آن صورت ننگ‌جد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی بر سمک
زان‌که محدود است و معدود است آن	آیینة دل را نباشد حدّ بدان
عقل این‌جا ساکت آمد یا مُضِلّ	زان‌که دل یا اوست یا خود اوست دل (مولوی، ۱۳۷۴: ۸۹-۱۳۴۸۵)

نباید گمان رود که "حارثه" و یا "زید" که در بحر عشق حق غوطه خورده و سر از ساحل امن و ایمان و ایقان برآورده‌اند، تافته‌هایی جدا بافته‌اند، بلکه اینان نمونه‌هایی از این حقیقت روشنند که هر کس که بجوید و راه را به راستی بی‌پوید، به حریم حرم قدس ره یابد و جام ازلیت و ابدیت از دست ساقی ازل و ابد در رباید. مورچه را تلاشی باید تا به بال کبوتر برنشیند. آن‌گاه، این کبوتر است که او را به کعبه مقصود راه‌بر خواهد شد. ندیدی که ابراهیم ادهم چون از سر سلطنت برخاست و خیمه بر

بلندای جهان افراخت ماهیان دریا، سوزن زرین بر لب به یاریش شتافتند؛ آن دیگری شیر نر را رام ران خود کرد و مار گرز را تازیانه خویش ساخت و این‌ها همه گوشه‌ای از ساکنان سرزمین توحید و عرصۀ دورپهنای عدمند که در سایه روشن حقیقت و افسانه، پرده از رخسار برگرفته‌اند:

سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بوستان را کجا آن جا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ از اوست بلکه آن مغز است وین دیگر چو پوست
(مولوی، ۱۳۷۴: ۳۱ - ۲/۳۳۰)

مردانی چون "زید" و "ابراهیم ادهم" و "بوالحسن گرگانی" گرچه در طریقت خویش منتهی هستند، اما شاگردان مبتدی مکتب نبوت و ولایتند. "زید" در برابر وجود اقدس پیامبر به کودکی می‌مانست که ناگهان پایش به گنجی فرورفته باشد و شتاب زده و تاب و توان از کف داده می‌خواهد از دیده‌ها بازگوید و سینه را از این بار گران فروشود، بی‌خبر که اشراف رسول‌الله در این‌گونه امور تا بدان جاست که پای زید در آن وادی لنگ است و سر بر سنگ!

یا رسول‌الله بگویم سرّ حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
(مولوی، ۱۳۷۴: ۲۹ - ۱/۳۵۲۸)

هم‌چنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت: هین درکش که اسبت گرم شد عکس حق لایستحی زد شرم شد (مولوی،
۱۳۷۴: ۴۴ - ۱/۳۵۴۳)

اگر یکی از حواس ظاهر و باطن، متوجّه حضرت دوست شود، حس‌ها و حاسه‌های دیگر پی او را خواهد گرفت و از جوی تعلّقات خواهد جست و آدمی با جهانی آشنا خواهد شد که "ما لاعین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر" (فروزان‌فر، ۱۳۸۷: ۳۱۴)

هر جست پیغمبر حس‌ها شود جمله حس‌ها را در آن جنت کشد
حس‌ها با حس تو گویند راز بی‌زبان و بی‌حقیقت، بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تأویل‌هاست وین توهم مایه تخیل‌هاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان هیچ تاویلی ننگجد در میان
(مولوی، ۱۳۷۴: ۴۸ - ۲/۳۲۴۵)

در مرحله یقین، تعین و تشخّص و آن‌چه این دو را عینیت می‌بخشد از میان برمی‌خیزد که "طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح" (مولوی، ۱۳۷۴، دفتر سوم/۷۹)

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بام‌های آسمان سرد باشد جست‌وجوی نردبان
(مولوی، ۱۳۷۴: ۱۴۰ - ۳/۱۴۰۰)

مرگ که چون خار مگیلان در پای زندگانی دنیاپرستان نشسته است، در چشم صاحب‌یقین، گل و ریحان و سنبل و ضیمران نماید. اینان مرگ را پلی به سوی رستگاری و دروازه‌ای به دیار دوست می‌دانند و عاشقانه "فُزْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ" سر می‌دهند:

مرگ کاین جمله از او در وحشتند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل آن‌ها ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
(مولوی، ۱۳۷۴: ۹۶ - ۱/۳۴۹۵)

آن که مرگ را پایان راه انگارد به گریه‌ای در قفس ماند که از هر سوبش سگ‌های درنده چشم براه نشسته‌اند. رستن همان و در دهان دشمن افتادن همان؛ پس بهتر آن که قفس را آرام‌جای خویش بینند و از رهایی دیده بردوزند. اما مؤمن صاحب‌یقین، پرنده‌ای در قفس است که بیرون از زندان حیات را سبزه در سبزه و شکوفه در شکوفه بیند، لاجرم دامن از دام برچیند و راه گریز برگزیند. آن یک جالینوس است که نیم‌جانی خواهد و گوشه‌امانی، گرچه فلان جای استری باشد تا محدوده زندگی را دمی بیش‌تر به تماشا بنشیند و این دیگر حمزه، عمّ پیامبر است که در میدان رقابت، مرگ را به مبارزه می‌طلبید که:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ
(مولوی، نقل از امثال و حکم/۱۵۳۰)

حمزه تا روزی که در دست کفر و شرک گرفتار بود از مرگ هراسان بود و گریزان و چون نور یقین محمدی بر او تافت، مرگ را شاهد خوش‌بختی دید که باید آغوش آرزو بر او گشود و از میان رقیبان در ربود. دیروز زره بر تن و خود بر سر با دشمن پنجه در پنجه می‌افگند و امروز سینه عربان و دل آکنده از ایمان به سوی جانان می‌شتابد و چون می‌گویندش که "مرگ است نه ساز و برگ و ره به سوی گور است نه جای عیش و سرور و جان است و به هلاک افگندنش نه طریق عقل و نه بر وجه نقل" می‌گوید:

آن که مردن پیش چشمش تهلکه است امر "لا تُلَقُوا" بگیرد او به دست
وان که مردن پیش او شد فتح باب سارِ عوا "آید مر او را در خطاب"
(مولوی، ۱۳۷۴: ۳۵ - ۳/۳۴۳۴)

صاحب‌یقین را زندگی شیرین است و مرگ، آرزوی دیرین و چه کس را توان آن که آسودگی و آرامش جسم و جان را از آنان بازگیرد؟ اینان به عالم، عشق ورزند چه آن که جهان را مظهر دوست پندارند.

"چه باید کرد"، "چگونه باید زیست"، "ره را از که باید پرسید"، "سرانجام چه خواهد بود" و سخنانی از این قبیل، در نزد اهل یقین کم‌ترین جایی و معنایی ندارد. این جهان - چنان که خواهند - رام آن‌ها و دنیای دیگر نیز به کام آنان است. اینان به درجه‌ای رسیده‌اند که می‌بینند:

هیچ برگگی درنیفتد از درخت بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان، لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که اُدخلوا
(مولوی، ۱۳۷۴: ۱۹۰۱ - ۳/۱۹۰۰)

و چون چنین است، بنده به خواست مولا گردن نهاده و گوش فرا فرمان او داده، جز رضای دوست نجوید و برخلاف او راه نپوید:

این قدر بشنو که چون کَلّی کار می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بندهٔ خواهنده شد
(مولوی، ۱۳۷۴: ۶ - ۳/۱۹۰۵)

و:

بنده‌ای کش خوی و خُلُقش این بُود نی جهان بر امر و فرمانش رود؟
(مولوی، ۱۳۷۴: ۱۹۱۵ - ۳/۱۹۱۵)

اگر قحط سال است و خلق برگشته‌حال، چشمه‌ها را جوشش نیست و گیاهان را رویش، نه برگگی بر درخت ماند و نه بلبل بر شاخساری خواند، مردمان، ماهی دور از آبند و پیوسته در رنج و عذاب؛ این همه را صاحب‌دل به پر کاهی نسجد، زیرا این همه گرچه بلاست، اما از خداست و بر آن صد شکر روا؛ از دید او:

شاخه‌ها رقصان شده چون تابیان برگ‌ها کفزن مثال مطربان
(مولوی، ۱۳۷۴: ۳۲۶۷ - ۴/۳۲۶۷)

چنین نیست که "یقین" تنها مرگ را بر عارف آسان و درد و رنج را خوش آیند او سازد، بازتاب چنین باور و اندیشه‌ای، راه این جهانی را نیز بر سالک هموار و قلب او را در برابر هر پیش‌آمدی استوار می‌سازد. اگر نوح به تنهایی بر دعوت هدایت‌بخش خود پای می‌فشارد و دست از طلب نمی‌دارد و سرانجام از بلای توفان، خود و یاران می‌رهند و معاندان و دین‌ستیزان قربانی عناد و وسواس خود می‌شوند، از آن‌روست که نوح در آیینۀ افق، تصویر روشن‌یاری خداوند را دیده است و اگر ابراهیم سینۀ خود را در برابر تیر اتهام‌ها و فشارهای نمرودی سپرد، و حریف دغل‌کار را از میدان به‌در می‌سازد، ثمرۀ یقین است که از درخت اعتماد خداوندی برمی‌چیند. دشمن را چون نه یاری خداوند در کار است و نه جان او در محور اطمینان برقرار، گاهی شیطانش به وسواس می‌افکند و گاهی از دست‌رفتن تاج و تخت به هراس؛ لاجرم منطق را در می‌نهد و آتشی سهمگین

برمی‌فرزد تا ابراهیم را درسوزد و سخنانش را در کانون سینه خاموش سازد. او هرگز گمان نمی‌برد که شعله‌های خشم دامن او و هم‌راهان را در بر خواهد گرفت: "نمرودیان از هر جانب هیمه کشیدند و برافروختند و ابراهیم را دست و پای در بستند و در منجنیق نهادند تا در آتش افکنند، جبرئیل پیش آمد و گفت: «یا ابراهیم اَلْکَ حَاجَةٌ؟ - تو را هیچ نیازی هست؟» ابراهیم، این صدرنشین حلقهٔ یقین، آسوده پاسخ داد: «أَمَّا إِلَیکَ فَلَا!» و این یقین نه تنها آتش را بر او برد و سلام کرد بلکه شرار جان‌سوز آن، سرآپردهٔ نمرودیان را نیز به کام خود فروکشید. (میبدی، ۱۳۳۹: ج ۶، ۲۷۴-۲۶۶ با تخلص)

بی‌چاره آنان که به سر منزل یقین راه نیابند، مذبذبینند و سرگردان؛ نه دنیایشان دوام پذیرد و نه دینشان دست گیرد: "لَا إِلَیْ هُوَ لَاءَ وَلَا إِلَیْ هُوَ لَاءَ" (نساء/ ۱۴۳) پروای مرگشان یکدم آسوده نگذارد و غمِ زندگانی‌شان از حیاتِ طیبه بازدارد:

هم‌چو آن مردِ مُفْلَسِفِ رُوزِ مرگ	عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف	کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال	آشنا کردیم در بحر خیال

(مولوی، ۱۳۷۴: ۵۶ - ۴/۳۳۵۴)

اینان به فرعون مانند که چون موج مرگ برخاست، از موسا عذری خواست و گفت: «به خدای تو ایمان آوردم!» اما این اقرار در برابر آن همه انکار چه سود؟ باید امروز آنان را گفت:

آخر این اقرار خواهی کرد هین	هم ز اول روز آخر را ببین
-----------------------------	--------------------------

(مولوی، ۱۳۷۴: ۴/۳۳۶۹)

پی نوشت‌ها

۱. جالب این‌جاست که داستان "پیکان از پای علی - ع - برآوردن را" میبیدی به عامر بن عبدالقیس نسبت داده و گفته است: مردی بود در عهد پیشین، مه‌تری از سلاطین دین، او را عامر بن عبدالقیس می‌گفتند. چنین می‌آید که در نماز نافله پای‌های او خون سیاه بگرفت. گفتند: «پای‌ها بپر تا این فساد زیادت نشود» گفت: «پسر عبدالقیس که باشد که او را با اختیار حق اختیاری بود!» پس چون در فرایض و نوافل وی خلل آمد، روی به سوی آسمان کرد، گفت: «پادشاه گرچه طاقت بلا دارم، طاقت بازماندن از خدمت نمی‌دارم. پای می‌بُرم تا از خدمت بازمانم.» آن‌گه گفت: «کسی را بخوانید تا آیتی از قرآن بخواند. چون ببینید که در وجد و سماع، حال ما بگردد، شما به کار خود مشغول باشید.» پای‌ها از وی جدا کردند و داغ نهادند و آن مه‌تر در وجد و سماع قرآن چنان برفته بود که از آن آلم خبر نداشت... (میبیدی، ۳۳۹۱، ج ۷، ۴۳۷)
۲. در مقدمه منشور دفتر دوم مثنوی معنوی به همین صورت و در کشف‌المحجوب هجویری تصحیح ژوکوفسکی (۶۰۴) به صورت "مَنْ لَمْ يَدْخُلْ لَمْ يَدْخُرْ" آمده است.

کتاب‌نامه

- اصفهانی، هاتف، (۱۳۶۸)، کلیات دیوان هاتف اصفهانی، با تصحیح و مقدمه محمد عباسی، تهران: فخر رازی.
- ده‌خدا، علی اکبر، (۱۳۵۷)، امثال و حکم، تهران: امیرکبیر.
- شهیدی، سیدجعفر، (۱۳۷۳)، شرح مثنوی، تهران: علمی و فرهنگی.
- فروزان‌فر، بدیع‌الزمان، (۱۳۸۷)، احادیث و قصص مثنوی، ترجمه و تنظیم حسین داودی، تهران: امیرکبیر.
- مولانا، مولانا جلال‌الدین محمد، (۱۳۷۴)، شرح مثنوی مولوی، تصحیح و شرح رینولدالین نیکلسون، ترجمه حسن لاهوتی، تهران: علمی فرهنگی.
- _____، (۱۳۶۵)، _____، مجالس سبعة، با تصحیح و توضیحات توفیق هـ سبحانی، تهران: کیهان.
- میبیدی، ابوالفضل رشیدالدین، (۱۳۳۹)، کشف‌الاسرار و عده‌الابرار، به اهتمام علی‌اصغرخان حکمت، تهران: امیرکبیر.
- هجویری، علی بن عثمان، (۱۳۸۲)، کشف‌المحجوب، تصحیح ژوکوفسکی با مقدمه قاسم انصاری، تهران: طهوری.
- ناصر خسرو قبادیانی، ابومعین حمیدالدین، (۱۳۳۹)، تصحیح نصرالله تقوی با مقدمه و تعلیقات تقی‌زاده، ده‌خدا، مینوی، تهران: چاپ‌خانه گیلان.